

داستان‌های شرلوک هولمز

برق نقره‌ای

< و پنج داستان دیگر >

آرتور کانن دوویل

ترجمه کریم امامی



فهرست

چند نکته	هفت
انگشت شست مهندس	۱
اشراف‌زاده مجرّد	۳۵
نیم‌تاج یاقوت	۶۹
آلش‌های سرخ	۱۰۷
برق نقره‌ای	۱۴۵
ماجرای کشتی گلوریا اسکات	۱۸۵
اعلام	۲۱۳

انگشت شست مهندس

از همهٔ معماهایی که طی سال‌های دوستی و خصوصیت من با آقای شرلوک هولمز حل و فصل آنها از او خواسته شد تنها دو مورد بود که من واسطهٔ ارجاع آن بودم: قضیهٔ انگشت شست آقای هدرلی و قضیهٔ جنون سرهنگ واربرتن. مورد اخیر ممکن است میدان مناسب‌تری برای نمایش توانایی‌های مشاهده‌گر تیزبین و اصیلی چون او باشد، ولی مورد اول به قدری از همان ابتدای کار غریب بود و جزئیات حیرت‌انگیزی داشت که تصور می‌کنم شایستگی بیشتری برای ثبت در این دفتر داشته باشد، هرچند که دوست من فرصت زیادی برای استفاده از شیوه‌های استنتاجی و استدلالی خاص خود در حل آن نیافت، شیوه‌هایی که به کمک آنها به آن‌چنان نتایج درخشانی می‌رسید. تصور می‌کنم چگونگی ماجرا بیش از یک بار در مطبوعات به چاپ رسیده باشد، ولی مثل همهٔ روایت‌هایی از این دست، وقتی که همهٔ داستان از سر تا ته یکجا به صورت نصف ستون مطلب چاپ‌شده به دست خواننده می‌رسد، تأثیر آن بسیار ضعیف‌تر از هنگامی است که حقایق امر آرام‌آرام در برابر چشمان انسان ظاهر شوند و از پردهٔ راز با هر کشف تازه قدری بیشتر از پیش کنار رود، تا سرانجام همهٔ حقیقت آشکار گردد. در زمانی که ماجرا به وقوع پیوست جزئیات امر تأثیر عمیقی بر من گذاشت، به طوری که گذشت دو سال هم از شدت آن تأثیر نکاسته است.

تابستان ۱۸۸۹ بود و از ازدواج من مدت زیادی نمی‌گذشت که

حوادثی که قصد نقل شمه‌ای از آنها را دارم اتفاق افتاد. من دوباره به کار درمانِ بیماران غیرنظامی بازگشته بودم و سرانجام شریلوک هولمز را در اتاق‌های اجاره‌ای‌اش در خیابان بیکر به حال خود رها کرده بودم، هرچند که پیوسته به او سر می‌زدم و حتی گاه به گاه موفق می‌شدم او را وادار کنم از رفتار بی‌قیدوبند خود آن قدر دست بکشد که به دیدار ما بیاید. تعداد بیماران من پیوسته زیادتر می‌شد، و از آنجا که خانه‌ما از ایستگاه راه‌آهن پدینگتن چندان دور نبود تنی از مأموران راه‌آهن هم گاه درمان خود را نزد من می‌جُستند. یکی از آنان، که او را از بیماری دردناک و دیرپایی رهانیده بودم، به شکل خستگی‌ناپذیری هنر مرا تبلیغ می‌کرد و می‌کوشید هر صاحب دردی را که از او حرف‌شنوی داشت به سراغ من بفرستد.

یک روز صبح زود، اندکی قبل از ساعت هفت خدمتکار انگشت بر درِ اتاق خواب ما زد تا اطلاع بدهد که دو نفر از ایستگاه پدینگتن آمده‌اند و در اتاق مطب در انتظار من هستند. با عجله لباس پوشیدم، چون از روی تجربه می‌دانستم که موارد مربوط به راه‌آهن کم‌تر ممکن است ساده و بی‌اهمیت باشند، و به شتاب از پله‌ها پایین رفتم. هنوز به طبقه پایین نرسیده بودم که دیدم متحد قدیمی من، نگهبان راه‌آهن، از اتاق بیرون آمد و در را محکم پشت سرش بست.

به نجوا گفت:

— کردمش توی آن اتاق.

و با انگشت شصت به عقب اشاره کرد.

— وضعیت جور است.

پرسیدم:

— چگونه چیزی است؟

چون از رفتارش چنین برمی‌آمد که موجود غریب منظری را به دام انداخته و در اتاق مطب من زندانی کرده باشد.

نجواکنان پاسخ داد:

— بیمار جدیدی است. فکر کردم خودم بیاورمش خدمتتان؛ فکر کردم این‌جوری نمی‌تواند در برود. صحیح و سالم به دست شما سپرده. آقای دکتر، من باید خودم مرخص بشوم، چون بنده هم مثل جناب‌عالی وظایفی دارم.

و این مبلغ معتمد، قبل از آنکه به من فرصت تشکر بدهد از خانه خارج شد.

داخل اتاق مطب شدم و دیدم آقای کنار میز روی صندلی نشسته است. کت و شلوار کم‌رنگی از جنس پارچه دستباف پشمی با خال‌های کوچک گلخاری به تن داشت و کلاه کپی نرمش را حالا از سر برداشته و روی کتاب‌های من گذاشته بود. دور یکی از دست‌هایش دستمالی پیچیده بود که همه جای آن خونی بود. مرد جوانی بود که سنش به نظرم بیش از بیست و پنج سال نیامد؛ صورتش حالتی مردانه و بااراده داشت؛ اما رنگش بی‌اندازه پریده بود و این تصور را در انسان ایجاد می‌کرد که شخصی است در حالت هیجان‌زدگی بسیار شدید، که با همه توان ذهنی خود می‌کوشد آرام بماند.

گفت:

— آقای دکتر، از اینکه صبح به این زودی مزاحم شده‌ام عذر می‌خواهم. ولی در اثنای شب اتفاق بدی برای من افتاد و صبح که به لندن رسیدم و در ایستگاه پدینگتن سراغ پزشکی را گرفتم، یک آقای بامعرفت مرا به اینجا آورد. کارت ویزیت خود را به خدمتکار دادم ولی می‌بینم که آن را روی میز جا گذاشته و به جناب‌عالی نداده است.

کارت را برداشتم و به آن نگاه کردم:

— آقای ویکتور هدرلی، مهندس هیدرولیک، خیابان ویکتوریا، شماره ۱۶ الف (طبقه سوم). پس نام و نشانی و اسلوب رفتار مراجع بامدادی من چنین بود.

گفتم:

— متأسفم که شما را معطل کردم.